

هنرمند گرسنگي

نوشته ي : فرانتس كافكا

ترجمه ي : علي اصغر حداد

نشر ماهي
1384

ناشر نسخه الكترونيك
Ketabnak.com

هنرمند گرسنگی

در دهه‌های اخیر علاقه‌ی مردم به تماشای هنرمندهای گرسنگی به شدت رو به کاهش گذاشته است. پیش‌ترها برگزاری هرچه باشکوه‌تر این قبیل برنامه‌ها با مدیریت فردی امری بسیار سودآور بود. ولی امروزه اجرای چنین برنامه‌هایی به کلی ناممکن می‌نماید. زمانه دگرگون شده است. آن وقت‌ها نمایش هنرمند گرسنگی تمام شهر را به خود مشغول می‌کرد. هر روز که از نمایش می‌گذشت، شور و شوق مردم بیش‌تر می‌شد. هر کس دوست داشت دست‌کم روزی یک‌بار به تماشای هنرمند گرسنگی بیاید. چند روزی که می‌گذشت، کسانی خواهان جای دایمی می‌شدند و روزهای متمادی جلوی میله‌های آن قفس کوچک می‌نشستند. شب‌ها هم برنامه دایر بود و برای تأثیرگذاری بیش‌تر، صحنه را با نور مشعل روشن می‌کردند. روزهایی که هوا خوب بود، قفس را به هوای آزاد می‌آوردند و به این ترتیب امکان نشان‌دادن هنرمند گرسنگی به بچه‌ها فراهم می‌شد. برخلاف بزرگ‌ترها که چه‌بسا به پیروی از گرایش باب روز و تنها به عنوان یک تفریح ساده به دیدن هنرمند گرسنگی می‌آمدند، بچه‌ها محتاطانه دست یکدیگر را می‌گرفتند و با دهان باز حیرت‌زده به تماشای هنرمند گرسنگی می‌ایستادند که رنگ پریده، با تریکویی مشکی و دنده‌هایی بیرون‌زده، بی‌نیاز به صندلی، روی توده‌ی کاه می‌نشست، مؤذبانه سری می‌جنباند، به زحمت لب‌خندی به لب می‌آورد و به پرسش‌ها پاسخ می‌داد. گاهی هم بازوی خود را از میان میله‌های قفس بیرون می‌آورد تا مردم با دست‌زدن به آن دقیقاً احساس کنند که او تا چه اندازه نحیف و لاغر است. سپس دوباره در خود فرو می‌رفت و به مردم، حتی به تیک‌تاک ساعتی که تنها وسیله‌ی موجود در قفس به حساب می‌آمد و وجودش برای او آن‌همه اهمیت داشت، کم‌ترین اعتنایی نمی‌کرد، بلکه با چشم‌های نیمه‌بسته فقط به پیش روی

خود خیره می‌شد و گاهی لیوان کوچک خود را برمی‌داشت و با آب آن لب‌های خود را تر می‌کرد.

فزون بر تماشاگرانی که پیوسته جای خود را به دیگران می‌دادند، نگهبانان ثابتی هم بودند که از سوی خود تماشاگران انتخاب می‌شدند. عجیب این‌که معمولاً این نگهبانان به شغل قصایی اشتغال داشتند و مأموریتشان این بود که در گروه‌های سه نفره هنرمند گرسنگی را روز و شب زیر نظر بگیرند تا او احیاناً پنهانی چیزی نخورد. البته نظارت این اشخاص کاملاً جنبه‌ی تشریفاتی داشت و برای اطمینان خاطر نوده‌ی مردم صورت می‌گرفت، و گرنه کسانی که با چند و چون کار آشنا بودند خوب می‌دانستند که هنرمند گرسنگی در مدت زمان گرسنگی هرگز، تحت هیچ شرایطی، حتی اگر پای اجبار به میان می‌آمد، حاضر نبود ذره‌ای خوراکی به دهان بگذارد. وجدان حرفه‌ای به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. البته هر نگهبانی استعداد درک این مطلب را نداشت. بودند نگهبانان شبانه‌ای که در کار خود سهل‌انگاری می‌کردند، عمداً در گوشه‌ای دور از قفس دور هم می‌نشستند و سرگرم ورق‌بازی می‌شدند تا به گمان خود هنرمند گرسنگی فرصتی به دست بیاورد که از ذخیره‌ی پنهان خود چیزی بردارد و لقمه‌ای به دهان بگذارد. برای هنرمند گرسنگی چیزی زجرآورتر از این نگهبانان نبود. وجود چنین نگهبانانی او را آزار می‌داد و تحمل گرسنگی را بر او واقعاً دشوار می‌کرد. گاهی بر ضعف خود چیره می‌شد و در طول نگهبانی چنین گروه‌هایی تا می‌توانست آواز می‌خواند که به آنها بفهماند سوءظن‌شان به او تا چه اندازه بی‌پایه و اساس است. ولی تلاش او بی‌فایده بود. نگهبانان شگفت‌زده با خورد می‌گفتند چه مهارتی دارد که می‌تواند در حین آواز خواندن غذا هم بخورد. نگهبانانی که چسبیده به میله‌های قفس می‌نشستند، به نور کم فروغ سائل رضایت نمی‌دادند، بلکه نور چراغ‌قوه‌هایی را که مدیر برنامه در اختیارشان می‌گذاشت، روی او می‌انداختند بیش‌تر خوشایند او بودند. نور شدید ناراحتش نمی‌کرد، چون در هر حال خواب به چشمش نمی‌آمد، و چرت زدن هم برایش همیشه، در هر نوری، هر ساعتی، حتی در سائل انباشته از تماشاگر و پر از قیل و قال مقدور بود. از این‌رو آماده بود در کنار چنین نگهبانانی تمام شب بیدار بماند، با آنها شوخی کند، برایشان از زندگی و سیر و سفرهای دایمی خود بگوید،

قصه‌های آنها را بشنود تا به خواب نروند و او خود بتواند لحظه به لحظه به آنها ثابت کند که خوراکی‌ای در درون قفس وجود ندارد و به راستی هیچ یک از آنها قادر نیست همانند او گرسنگی را تحمل کند. سپس اوج خوشی‌اش وقتی بود که صبح می‌شد و به حساب او صبحانه‌ی بسیار مفصلی برای نگهبانان می‌چیدند و آنها پس از یک شب بی‌خوابی خسته‌کننده با اشتهای مردانی تندرست به میز صبحانه هجوم می‌آوردند. البته بودند کسانی که به این صبحانه هم به چشم ابزاری ناپسند برای تحت تأثیر قرار دادن نگهبانان نگاه می‌کردند. ولی این برخوردی اغراق‌آمیز بود و اگر از این افراد می‌پرسیدی آیا حاضرند برای آن‌که کار، بی‌هیچ شیله‌پيله‌ای انجام شود بدون چشمداشت صبحانه شب‌ها نگهبانی بدهند، راهشان را کج می‌کردند و می‌رفتند، ولی از بدگمانی خود دست بر نمی‌داشتند.

به‌واقع این‌گونه برخوردهای آمیخته به بدگمانی جزیی جدایی‌ناپذیر از نمایش گرسنگی به حساب می‌آمد. هیچ کس قادر نبود در تمام مدت شبانه‌روز پیوسته کنار هنرمند گرسنگی بماند و او را زیر نظر بگیرد. بنابراین کسی نمی‌توانست با تکیه بر دیده‌های خود یقین حاصل کند که گرسنگی بی‌وقفه و بی‌خداشه تحمل شده است. فقط شخص هنرمند گرسنگی می‌توانست چنین یقینی داشته باشد. فقط او می‌توانست در عین حال در مقام تماشاگر از بی‌خداشه‌بودن گرسنگی خود کاملاً احساس رضایت کند. ولی خود او هم به دلیلی دیگر هرگز احساس رضایت نمی‌کرد. چه‌بسا برخلاف تصور کسانی که تاب دیدن ظاهر نحیف او را نداشتند و به همین دلیل با ابراز تأسف به دیدن نمایش او نمی‌آمدند، احساس نارضایتی از خود، او را تا این اندازه لاغر و نحیف کرده بود و نه تحمل گرسنگی. به‌واقع جز خود او هیچ کس، حتی آنهایی که با چند و چون کار آشنا بودند، نمی‌دانستند برای او تحمل گرسنگی تا چه حد آسان بود. تحمل گرسنگی در نظر او آسان‌ترین کار دنیا به حساب می‌آمد. او خود این نکته را کتمان نمی‌کرد، ولی مردم گفته‌اش را باور نمی‌کردند و در بهترین حالت آن را به حساب تواضع او می‌گذاشتند. ولی بیش‌تر مردم گمان می‌کردند او اهل تبلیغات است، یا حتی برخی او را آدم متفلسفی به حساب می‌آوردند که گرسنگی را آسان تحمل می‌کرد، زیرا خوب می‌دانست چه‌گونه باید آن را بر خود آسان کند و وقاحت را به جایی رسانده

بود که با زبان بی‌زبانی به عمل خود اعتراف هم می‌کرد. هنرمند گرسنگی ناچار بود این همه را بر خود هموار کند و به مرور زمان به شنیدن چنین سخنانی عادت کرده بود. با این همه عدم رضایت از خود مدام درونش را می‌خورد. از این‌رو تاکنون هرگز در پایان دوره‌ی گرسنگی داوطلبانه از قفس بیرون نیامده بود - این نکته‌ای بود که جا داشت همگان تصدیق کنند. مدیریت برنامه حداکثر زمان گرسنگی را چهل روز تعیین کرده بود و هرگز، حتی در شهرهای بزرگ، اجازه نمی‌داد برنامه بیش از این طول بکشد، و البته برای این تصمیم خود دلیل قانع‌کننده‌ای داشت. تجربه نشان داده بود که با تبلیغات روزافزون، علاقه‌ی مردم حدود چهل روز سیر صعودی طی می‌کرد. ولی بعد از این مدت شور و حرارت تماشاگران فروکش می‌کرد و رغبت آنان به طور محسوس رو به کاهش می‌گذاشت. البته میان شهرها و کشورهای مختلف تفاوت‌های کوچکی وجود داشت. ولی بنابر قاعده‌ی کلی چهل روز حداکثر زمان مفید به حساب می‌آمد. بنابراین روز چهارم در قفس را که با حلقه‌های گل تزیین کرده بودند باز می‌کردند. آمفی‌تئاتر پر از تماشاگران پرشور می‌شد، ارکستر نظامی موسیقی اجرا می‌کرد، دو پزشک به درون قفس می‌رفتند و هنرمند گرسنگی را معاینه می‌کردند. نتیجه‌ی معاینات از طریق بلندگو در سائن پخش می‌شد. سرانجام دو تن از خانم‌های جوان، خوشحال از این‌که قرعه به نام آنها خورده بود، پیش می‌آمدند تا هنرمند گرسنگی را از پله‌های قفس به پایین هدایت کنند و به کنار میز کوچکی ببرند که روی آن غذایی دقیقاً مناسب حال فردی بیمار چیده شده بود. ولی در این لحظات هنرمند گرسنگی تن به رفتن نمی‌داد. هر چند هر بار آماده بود بازوان استخوانی خود را با خوشرویی در دست‌های حاضر به خدمت خانم‌هایی بگذارد که به‌سوی او خم می‌شدند، ولی موقع بلندشدن مقاومت می‌کرد. چرا می‌بایست درست حالا، در روز چهارم، دست می‌کشید؟ مگر نه آن‌که او می‌توانست مدت‌ها، مدت‌های نامحدود، همچنان ادامه بدهد. پس چرا می‌بایست درست حالا که تازه گرم شده بود، پا به عبارتی هنوز درست و حسابی گرم نشده بود، دست از کار می‌کشید؟ چرا می‌خواستند او را از افتخار ادامه دادن به گرسنگی محروم کنند و مانع از آن شوند که نه فقط عنوان بزرگ‌ترین هنرمند گرسنگی همه‌ی اعصار را به دست بیاورد، عنوانی که احتمالاً هم اکنون به دست آورده بود، بلکه حتی

روی دست خود بلند شود و کاری کند که در تخیل کسی ننگند؟ راستی که احساس می‌کرد توانایی‌اش در تحمل گرسنگی حد و مرزی ندارد. پس چرا این جمعیتی که تظاهر به ستایش او می‌کرد چنین فرصتی را در اختیارش نمی‌گذاشت؟ حال که او می‌توانست همچنان گرسنگی را تحمل کند، چرا آنها تا این اندازه بی‌تحمل بودند؟ در ضمن خسته هم بود، راحت روی توده‌ی کاه نشسته بود، و حالا قرار بود دست و پای خود را جمع کند، بلند شود و سراغ غذایی برود که تصورش هم او را به حال تهوع می‌انداخت. ولی تنها به خاطر آن دو خانم به سختی به خود فشار می‌آورد که دل‌آشوبه‌اش بالا نگیرد. در این حال سر بلند می‌کرد، به چشم‌های آن دو خانم به‌ظاهر با محبت، ولی به‌واقع بی‌رحم چشم می‌دوخت و سر خود را که برگردن نحیفش بیش از حد سنگینی می‌کرد، به نشان نفی تکان می‌داد. سرانجام هر بار همان می‌شد که باید می‌شد. مدیر برنامه پیش می‌آمد، بی‌آن‌که کلامی بر زبان بیاورد - هیاهوی ارکستر نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد - دست خود را بالای سر او طوری به هوا بلند می‌کرد که گویی از آسمان می‌خواست به مخلوق خود که آن جا روی توده‌ی کاه نشسته بود، به آن موجود بینوا و از جان گذشته، به هنرمند گرسنگی، البته به معنایی کاملاً متفاوت، نگاهی بیندازد، سپس درحالی‌که با احتیاطی اغراق‌آمیز وانمود می‌کرد با موجودی شکننده سروکار دارد، با دو دست کمر نحیف او را می‌گرفت، پنهان از چشم تماشاگران کمی تکانش می‌داد، طوری که پاها و بالاتنه‌اش بی‌اراده‌ی او به این سو و آن سو تاب می‌خورد. بعد او را به دست دو خانمی می‌سپرد که در این میان از وحشت مثل مُرده رنگ به چهره نداشتند. در این لحظه هنرمند گرسنگی دست از مقاومت می‌کشید. سرش چنان روی سینه قرار می‌گرفت که گمان می‌کردی به زیر غلتیده و به گونه‌ای نامعلوم در آن نقطه آرام گرفته است. پیکرش پوک شده بود. به حکم غریزه‌ی بقای نفس پاها را در ناحیه‌ی زانو به هم می‌فشرد و چنان به زمین می‌کشید که گویی زمین واقعی را زیر پای خود نمی‌یابد و به دنبال آن می‌گردد. در این حال سنگینی هیکل نحیفش تماماً روی یکی از آن دو خانم می‌افتاد و آن خانم با نگاهی درمانده نفس نفس زنان در جست‌وجوی کمک به این سو و آن سو چشم می‌گرداند - راستی که او این وظیفه‌ی افتخاری را طور دیگری در نظر گرفته بود - سپس برای آن‌که دست‌کم چهره‌اش با چهره‌ی هنرمند گرسنگی تماس

پیدا نکند، گردن خود را تاجایی که امکان داشت به سویی دیگر متمایل می کرد. ولی از آن جا که موفقیتی به دست نمی آورد و رفیق خوش اقبال ترش هم خیال کمک کردن نداشت و فقط به این بسنده می کرد که با تنی لرزان دست هنرمند گرسنگی را، آن دست لاغر و استخوانی را، روی دست خود به پیش ببرد، در میان خنده‌ی شادمانه‌ی تماشاگران گریه سر می داد و سرانجام یکی از پیشخدمت‌های آماده به خدمت ناچار می شد پا پیش بگذارد و وظیفه‌ی او را به عهده بگیرد. سپس نوبت به غذا می رسید. در حالی که هنرمند گرسنگی خسته و بی رمق میان خواب و بیداری به سر می برد، مدیر برنامه کمی غذا در دهان او می گذاشت و در ضمن برای آن که مردم به حال و روز او پی ببرند مطالب خنده‌دار تعریف می کرد. بعد هم مدعی می شد هنرمند گرسنگی آهسته رو به او گفته است که گیلان خود را به سلامتی تماشاگران می نوشد. ارکستر هم با نواختن چند ضرب پرهیاهو بر گفته‌ی او صحه می گذاشت. مردم پراکنده می شدند و هیچ کس به خود اجازه نمی داد از آن چه دیده بود ناخشنود باشد، هیچ کس، مگر هنرمند گرسنگی، همیشه فقط او.

به این ترتیب هنرمند گرسنگی سال‌های متمادی در پی استراحت‌هایی کوتاه و متناوب ظاهراً در اوج شکوه و افتخار به کار و زندگی خود ادامه می داد، ولی اغلب گرفته و غمگین بود و از آن جا که کسی غم او را جدی نمی گرفت، روز به روز غمگین تر می شد. چه چیزی می توانست او را تسلا بدهد؟ کدام آرزوی برآورده نشده در دل او لانه کرده بود؟ و اگر گاهی آدم مهربانی به حال او دل می سوزاند و می گفت چه بسا غم و اندوهش از گرسنگی ناشی شده است، به ویژه اگر در کوران گرسنگی به سر می برد، احتمال داشت به شدت خشمگین شود، مثل حیوان وحشی میله‌های قفس را تکان بدهد و همه را به وحشت بیندازد. مدیر برنامه برای این گونه حالات او مجازات خاصی در نظر گرفته بود و آن را با رغبت اعمال می کرد. معمولاً او در چنین مواقعی بابت رفتار هنرمند گرسنگی از تماشاگران عذرخواهی می کرد، می گفت جا دارد تماشاگران رفتار عصبی او را که از گرسنگی ناشی می شود و برای انسان‌های سیر به آسانی درک کردنی نیست نادیده بگیرند. سپس در همین ارتباط ادعای باور نکردنی او را مبنی بر این که می تواند بسیار بیش تر از زمان در نظر گرفته شده گرسنگی را تحمل کند پیش می کشید و از

روحیه‌ی نخستگی ناپذیر، اراده‌ی قوی و از خود گذشتگی او که در این ادعا مستتر بود، تمجید می‌کرد. در عین حال می‌کوشید با نشان دادن عکس‌هایی که او را بی‌حال و نیمه‌جان در بستر نشان می‌داد، ادعای او را مردود اعلام کند. آن عکس‌ها در یکی از چهلمین روز گرسنگی او برداشته شده بود و تماشاگران می‌توانستند آنها را بخرند. شیوه‌ای که مدیر برنامه در واژگون کردن واقعیت به کار می‌برد، برای هنرمند گرسنگی امر تازه‌ای نبود، با این همه هرگز تاب شنیدن آن را نداشت. مدیر برنامه پیامد قطع زودهنگام گرسنگی را علت قطع آن می‌نمایاند! مبارزه با این کج‌فهمی، با این دنیای مبتلا به کج‌فهمی، امکان‌پذیر نبود. هنرمند گرسنگی هر بار خوش‌باورانه از پشت میله‌های قفس سخنان مدیر برنامه را می‌شنید، ولی با دیدن عکس‌ها میله‌ها را رها می‌کرد، ناله‌کنان روی توده‌ی کاه به زانو در می‌آمد و تماشاگران می‌توانستند دوباره آسوده‌خاطر پیش بیایند و او را ورانداز کنند.

پس از گذشت چند سال وقتی شاهدان چنین صحنه‌هایی به یاد روزگار گذشته می‌افتادند، اغلب از درک رفتار خود عاجز می‌ماندند. زیرا در این میان دگرگونی‌ای که پیش‌تر ذکرش رفت حادث شده بود، تقریباً ناگهانی، و چه بسا به دلایلی عمیق و پیچیده، ولی مگر کسی یافت می‌شد که بخواهد از چند و چون ماجرا سر در بیاورد؟ به هر حال روزی از روزها هنرمند نازپرورده‌ی گرسنگی دید که تماشاگران تشنه‌ی تفریح و سرگرمی ترکش کرده‌اند و به نمایش‌های دیگری رو آورده‌اند. مدیر برنامه یک‌بار دیگر با او نیمی از اروپا را زیر پا گذاشت تا شاید در برخی نقاط شوق و شور پیشین را باز بیابد. اما بیهوده. گویی طبق توافقی پنهانی نفرت از نمایش گرسنگی همه‌گیر شده بود. مسلماً چنین پدیده‌ای نمی‌توانست ناگهانی رخ داده باشد. حال که کار از کار گذشته بود، برخی افراد نشانه‌های هشداردهنده‌ای را به یاد می‌آوردند که در دوران موفقیت و سرمستی چندان مد نظر قرار نگرفته و برایشان چاره‌اندیشی نشده بود. ولی حالا دیگر فرصت از دست رفته بود. در این که روزی دوباره نمایش گرسنگی باب می‌شد تردیدی وجود نداشت. ولی از این رهگذر برای کسانی که در این زمانه زندگی می‌کردند تسلائی حاصل نمی‌شد. هنرمند گرسنگی چه باید می‌کرد؟ او که هزاران نفر با شور و شوق تشویقش می‌کردند، چه گونه می‌توانست در بازار مکاره و در غرفه‌ای کوچک به صحنه بیاید و از سوی دیگر کهولت سن، و

نیز علاقه‌ی تعصب‌آلودش به نمایش گرسنگی مانع از آن بود که به حرفه‌ی دیگری رویاورد. در نتیجه با مدیر برنامه‌های خود، مردی که در کنارش مدارج ترقی بی‌مانندی را طی کرده بود وداع گفت و به استخدام یک سیرک بزرگ در آمد. در ضمن برای آن‌که روح حساسش کم‌تر صدمه ببیند، از دقت در شرایط قرارداد چشم پوشید.

سیرکی بزرگ با تعداد بی‌شمار آدم‌ها، حیوانات و ساز و برگی که هر لحظه در حال تغییر و تبدیل است، به‌سادگی می‌تواند هر آن، به هر کس، حتی به یک هنرمند گرسنگی، البته در صورت کم‌توقع بودن، کاری محول کند. البته در این مورد مشخص نه فقط شخص هنرمند گرسنگی، که نام و آوازه‌ی او هم مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. در ضمن با در نظر گرفتن ویژگی این هنر که در ایام کهولت هم کیفیت آن آسیب نمی‌دید، کسی نمی‌توانست ادعا کند که هنرمندی از کار افتاده و ناتوان شده تصمیم گرفته است به کار بی‌دردسری در سیرک پناه بیاورد. درست برعکس، هنرمند گرسنگی با لحنی کاملاً باورکردنی اطمینان می‌داد که به خوبی گذشته از پس تحمل گرسنگی بر می‌آید. حتی مدعی می‌شد که تازه به سن و سالی رسیده است که می‌تواند جهان را به‌راستی شگفت‌زده کند، البته به شرطی که به او میدان می‌دادند، و مدیریت سیرک بی‌هیچ قید و شرطی قول می‌داد به او میدان بدهد. ولی این ادعای او با در نظر گرفتن حال و هوای زمانه که او خود در اثر شور و حرارت بسیار آن را به‌آسانی از یاد می‌برد، بر لبان اهل فن لبخند تمسخر می‌نشانده. به‌واقع هنرمند گرسنگی هم به‌نوبه‌ی خود از واقعیت‌ها چندان غافل نبود. از این‌رو به عنوان امری بدیهی پذیرفت که نمایش او را جذاب‌ترین برنامه به حساب نیاورند و قفس او رانه در میانه‌ی صحنه، که در فضای بیرون، نزدیک اصطبل حیوانات، در نقطه‌ای پررفت‌وآمد مستقر کنند. دور تا دور قفس برچسب‌هایی بزرگ و رنگارنگ نصب کردند و اعلام کردند درون آن، چه چیزی به نمایش گذاشته شده است. وقتی تماشاگران در زمان استراحتی که میان برنامه‌ها در نظر گرفته شده بود برای دیدن حیوانات به سمت اصطبل هجوم می‌آوردند، عملاً مجبور بودند از کنار قفس هنرمند گرسنگی بگذرند و خواسته یا ناخواسته چند لحظه‌ای در برابر آن توقف کنند. در آن گذرگاه تنگ اگر فشار پشت‌سری‌ها که

مشتاق رسیدن به اصطبل حیوانات بودند و با چنین توقفی در بین راه میانه‌ای نداشتند، مانع نمی‌شد، چه‌بسا برخی از آنها زمان بیش‌تری در برابر قفس می‌ایستادند و با آرامش خیال سرگرم تماشای هنرمند گرسنگی می‌شدند. اما ازدحام جمعیت موجب می‌شد هنرمند گرسنگی از اندیشه‌ی این دیدارها که البته به‌عنوان ثمره‌ی زندگی خود آرزومند آن بوده به خود بلرزد. در روزهای نخست در انتظار فرارسیدن زمان استراحت لحظه‌شماری می‌کرد و با دلی پر از شور و شوق پیش‌آمدن جمعیت را تماشا می‌کرد، تا آن‌که به‌زودی حتی جان‌سخت‌ترین خودفریبی آگاهانه هم نتوانست در برابر واقعیت تاب بیاورد و سرانجام هنرمند گرسنگی قبول کرد که همیشه و بی‌استثنا اکثریت جمعیت به قصد دیدن حیوانات به آن‌سو می‌آمدند. با این همه تماشای جمعیت از دور کماکان منظره‌ای زیبا باقی ماند. چون همین که مردم به او می‌رسیدند بلافاصله قیل و قال و ناسزاگویی دو گروهی که لحظه به لحظه شکل می‌گرفت به هوامی رفت. یکی از آن دو گروه دوست داشت نخست سری به حیوانات بزند و گروه دوم - هنرمند گرسنگی خیلی زود دریافت که از رفتار این گروه بیش‌تر رنج می‌برد - می‌خواست با خیال آسوده به تماشای او بایستد، البته نه از روی فهم و شناخت، بلکه از سر لجبازی و دهن‌کجی به گروه نخست. پس از عبور انبوه جمعیت، دیرکرده‌ها از راه می‌رسیدند. این افراد می‌توانستند تا هر وقت دوست داشتند آن‌جا بایستند. کسی مانع ایستادن آنها نمی‌شد. ولی آنها بی‌آن‌که سر به‌سوی قفس بگردانند با گام‌های بلند می‌رفتند تا هرچه زودتر خود را به حیوانات برسانند. به‌ندرت پدری با فرزندان خود از راه می‌رسید، با انگشت به هنرمند گرسنگی اشاره می‌کرد، به تفصیل توضیح می‌داد که او به چه کاری سرگرم است، از سال‌های گذشته و نمایش‌های مشابه، اما بسیار باشکوه‌تری که دیده بود می‌گفت، ولی بچه‌ها به واسطه‌ی آموزش ناقصی که در مدرسه و زندگی دیده بودند همچنان چیزی دستگیرشان نمی‌شد - به‌راستی آنها از گرسنگی چه می‌دانستند؟ - با این همه در برق چشم‌های کنجکاوشان چیزی بود که دوران نو و بهتری را نوید می‌داد. در این گونه مواقع گاهی هنرمند گرسنگی با خود می‌گفت چه خوب می‌شد اگر محل استقرار او تا این اندازه نزدیک اصطبل حیوانات نبود. در آن صورت مردم آسان‌تر می‌توانستند برنامه‌ی دلخواه خود را انتخاب کنند

و در ضمن رنج و ناراحتی او هم از بوی بد اصطبل، سرو صدای حیوانات در طول شب، حمل لاشه‌ی گوشت برای حیوانات گوشتخوار و هیاهوی هنگام غذا دادن به حیوانات به پایان می‌رسید. ولی جرئت نداشت حرف دل خود را با مدیریت در میان بگذارد. به هر حال انبوه تماشاگرانی را که در میانشان هر از گاه کسی پیدا می‌شد که قصد دیدن او را داشت مدیون حیوانات بود. در ضمن اگر ابراز وجود می‌کرد و عملاً به زیان می‌آمد که به واقع وجودش مانعی بر سر راه رسیدن مردم به اصطبل است، معلوم نبود قفسش را به کدام گوشه‌ی خلوت منتقل می‌کردند.

مشکلی کوچک، مشکلی که هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. مردم به غرابت این نکته که در چنین دوره و زمانه‌ای موضوع توجه به هنرمند گرسنگی مطرح می‌شد عادت کردند و در پی این عادت حکم نهایی درباره‌ی او صادر شد. هنرمند گرسنگی اگر هم در تحمل گرسنگی جد و جهد به خرج می‌داد، که می‌داد، باز برایش راه نجاتی وجود نداشت. مردم بی‌اعتنا از کنار او می‌گذشتند. اگر می‌توانی هنر گرسنگی کشیدن را برای کسی توضیح بده! فهماندن چنین چیزی به کسی که آن را حس نکرده است امکان ندارد. برچسب‌های اطراف قفس کثیف و ناخوانا شدند، باره شدند و کسی به فکر نیفتاد آنها را تجدید کند. لوح کوچکی که در آغاز کار تعداد روزهای سپری شده را با دقت روی آن ثبت می‌کردند، همچنان همان عدد پیشین را نشان می‌داد. پس از گذشت هفته‌های نخستین، کارکنان سیرک حتی از انجام این کار کوچک هم شانه خالی کردند. به این ترتیب هنرمند گرسنگی موفق شد طبق پیش‌بینی قدیمی خود بی‌هیچ زحمتی آن گونه که در گذشته آرزو داشت به تحمل گرسنگی ادامه بدهد. ولی دیگر کسی روزها را نمی‌شمرد. هیچ کس، حتی خود او هم از مدت زمان سپری شده آگاهی نداشت. احساس دل‌تنگی می‌کرد. اگر در این ایام رهگذر پر حوصله‌ای در برابر قفسش قدم سست می‌کرد، با دیدن رقم قدیمی یادداشت شده روی آن لوح کوچک پوزخند زنان از دروغ و تقلب سخن به میان می‌آورد، گفته‌اش احمقانه‌ترین دروغی بود که بی‌اعتنایی و خیانت ذاتی می‌توانست سرهم کند. به واقع هنرمند گرسنگی اهل دروغ و تقلب نبود، او کار خود را صادقانه انجام می‌داد، اما دنیا او را از پاداشی که لایقش بود محروم می‌کرد. روزهای متوالی به همین وضع سپری شد و این ماجرا هم خاتمه یافت. یک بار

هنرمند گرسنگی ۲۶۱

چشم یکی از سرپرست‌ها به قفس افتاد و از پیشخدمت پرسید چرا قفسی به آن خوبی را با توده‌ای کاه گندیده بی‌مصرف رها کرده‌اند؟ کسی علت آن را نمی‌دانست، تا آن‌که یکی از کارکنان با دیدن آن لوح کوچک به یاد هنرمند گرسنگی افتاد. به کمک تکه چوبی کاه‌ها را زیر و رو کردند و هنرمند گرسنگی را میان آنها یافتند. سرپرست پرسید: «هنوز به کار خود ادامه می‌دهی؟ بالاخره کی می‌خواهی دست بکشی؟» هنرمند گرسنگی با صدایی آرام گفت: «همگی می‌بخشید.» فقط سرپرست که گوش خود را نزدیک میله‌ها گرفته بود توانست صدای او را بشنود. گفت: «البته که می‌بخشیم» و با گذاشتن انگشت بر پیشانی به دیگران فهماند که او چه حال و روزی دارد. هنرمند گرسنگی گفت: «همیشه دوست داشتم اراده‌ام را در تحمل گرسنگی تحسین کنید.» سرپرست به نرمی گفت: «البته که تحسین می‌کنیم.» هنرمند گرسنگی گفت: «ولی نباید تحسین کنید.» سرپرست گفت: «در این صورت تحسین نمی‌کنیم. ولی چرا نباید تحسین کنیم؟» هنرمند گرسنگی گفت: «چون من مجبورم گرسنگی را تحمل کنم، جز این چاره‌ای ندارم.» سرپرست گفت: «عجب، چرا چاره‌ای نداری؟» هنرمند گرسنگی سر کوچک خود را کمی بالا گرفت و برای آن‌که هیچ واژه‌ای ناشنیده نماند، چنان‌که گویی خیال بوسیدن داشته باشد بآلب‌های غنچه کرده در گوش سرپرست گفت: «چون غذای باب میل خود را پیدا نمی‌کنم. مطمئن باش اگر پیدا می‌کردم، مثل تو و دیگران بی‌کم‌ترین‌های و هوی شکمی از عزادرمی‌آوردم.» این آخرین کلامی بود که از زبان او شنیده شد. با این همه هنوز در چشم‌های بی‌فروغش همان اطمینان راسخ، اما نه آن چنان غرورآمیز به ادامه‌ی گرسنگی دیده می‌شد.

سرپرست گفت: «بسیار خوب، شروع کنید به رُفت و روب» و هنرمند گرسنگی را با توده‌ی کاه یک‌جا دفن کردند. سپس پلنگ جوانی را در آن قفس جا دادند. حتی بی‌اعتناترین افراد هم از دیدن جست‌وخیز آن حیوان وحشی در قفسی که مدت‌ها بی‌مصرف افتاده بوده و جد می‌آمدند. پلنگ کمبودی احساس نمی‌کرد. غذای باب میل او را نگهبانان بی‌تأمل چندانی برایش فراهم می‌کردند. به نظر می‌رسید حیوان حتی از فقدان آزادی هم دلتنگ نیست. اندام زیبای او از هر آن‌چه که بایست می‌داشت به حد اشباع بهره می‌برد. به نظر می‌رسید حتی آزادی را هم در

۲۶۲ هنرمند گرسنگی

بن دندان خود نهفته است و آن را با خود به این سو و آن سو می‌کشد. برای تماشاگران تاب آوردن در برابر شور زندگی که با حرارتی مهیب از گلوی او بیرون می‌تراوید چندان آسان نبود. با این همه به خود نهیب می‌زدند، تنگ قفس گرد می‌آمدند و سر رفتن نداشتند.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com